

سوپ بهشتی
گزیده داستان‌های انگلیسی
مترجم بهاره جمشیدی
۱۹۶ ص، جیبی
۹۵۰ تومان

شبی که تخت خواب افتاد ۱

جیمز تربر ۲

فکر می‌کنم بزرگ‌ترین اتفاق جوانیم در **کلمبوس اوهایو**، در همان شبی بود که تخت خواب روی پدرم افتاد. بعد از این ماجرا، دوستانم شکایت می‌کردند که این داستان را دست کم پنج یا شش دفعه از من شنیده‌اند.

با این حال فکر می‌کنم اثر این تعریف کردن‌ها، از یک دست‌نوشته هم بیش‌تر باشد، چون تقریباً همیشه لازم است اسباب‌خانه را پخش و پراکنی، درها را تکان بدهی و مثل یک سگ عوعو کنی تا به این ترتیب بتوانی فضایی مناسب به‌وجود بیاوری و به آن‌چه در واقع حکایتی باورنکردنی است، رنگ و لعاب واقعی — هرچند سطحی — بزنی. چیزی که همیشه‌ی خدا رخ می‌دهد!

ماجرا از آن‌جا شروع شد که پدرم تصمیم گرفت ششی را توی اتاق زیر شیروانی بخواهد تا از همه دور باشد و بتواند در خلوت خود به راحتی فکر کند. مادرم با این تصمیم مخالفت کرد. او عقیده داشت تخت چوبی آن اتاق مطمئن نیست؛ چون لُق بود و اگر می‌افتاد، تخته‌ی عمودی بالای تخت توی سر پدر می‌خورد و او را می‌کُشت. به هر حال هیچ‌جوری نتوانستیم پدر را از خر شیطان پایین بیاوریم و درست سر ساعت ده و ربع، در اتاق زیر شیروانی را پشت سر خودش بست و از پله‌های پیچ‌درپیچ باریک بالا رفت. کمی بعد، همه‌ی ما وقتی پدر آهسته وارد تخت خواب شد، صدای غُرغُر ناچوری را شنیدیم.

پدر بزرگ، که هر وقت با ما بود توی اتاق زیر شیروانی می‌خوابید، از چند روز قبل ناپدید شده بود. این جور وقت‌ها، پدر بزرگ شش هفت روز جیم می‌شد و وقتی برمی‌گشت عصبانی و غرغرنکان با خبرهایی حاکی از این‌که اتحادیه‌ی فدرال را یک مشت کله خر اداره می‌کنند و ارتش **پتومک (۳)** شانس‌ی بیش‌تر از یک بدکاره‌ی ویولون‌زن ندارد، مخ ما را می‌خورد.

یک مشکل دیگر هم داشتیم؛ پسرعموی بزرگم به نام **بریگزبیل (۴)** می‌گفت اگر در طول شب ساعتی یک‌بار بیدار نشود، بعید نیست در اثر خفگی در خواب بمیرد. او عادت کرده بود ساعت زنگ‌داری را کوک کند تا به فواصل معین در طول شب زنگ بزند و او را از خواب بیدار کند. بالاخره متقاعدش کردم که دست از این کار بردارد. او توی اتاق من خوابید و مطمئن‌اش کردم که خوابم چنان سبک است که اگر تنفس کسی که در اتاقم خوابیده قطع بشود، فوراً از خواب می‌پریم. او هم یک شب امتحانم کرد. با این‌که هنوز خوابم نبرده بود، جوری نفس کشیدم که انگار خوابیده‌ام و فهمیدم که به عمد نفسش را حبس کرده است. فوراً صدایش کردم. به نظرم همین باعث شد کمی ترسش بریزد اما باز هم یک شیشه کافور روی پاتختی گذاشت تا به قول خودش اگر من در خواب متوجه قطع شدن تنفسش نشدم و دیگر کار از کار گذشته بود، آن را از دماغ بالا بکشد. یک ماده‌ی حیات‌بخش قوی!

بریگز تنها عضو خانواده نبود که وسواس داشت. عمه‌ی پیر، **ایل لیسابیل (۵)** هم که بلد بود عین مردها دوتا انگشتش را توی دهانش بکند و سوت بزند یک دلشوره‌ی دیگر داشت. او فکر می‌کرد سرنوشت محتومش، مردن در همان خیابانی است که در آن به دنیا آمده و ازدواج کرده است. بعد هم عمه **سارانشوف (۶)** بود که هر شب وحشت این را داشت که دزدی بیاید و از زیر در، لوله‌ی کلروفوم را توی اتاق بیندازد. برای جلوگیری از این فاجعه، از آن‌جا که از داروهای بیهوشی بیش‌تر از مفقود شدن وسایل خانهاش می‌ترسید، همیشه پول، ظروف نقره و بقیه‌ی اشیای گران‌قیمتش را روی تاقچه‌ی بیرون اتاق خواب، به همراه یادداشتی به این مضمون می‌گذاشت:

«این تمام چیزی است که دارم. لطفاً آن را بردارید و از کلروفوم استفاده نکنید. همه‌ی دار و ندارم همین است!»

عمه **گریسی شوف (۷)** هم از دزدی خیالی می‌ترسید، اما هرطور بود با این وضع کنار می‌آمد. مطمئن بود که دزدها، چهار سال است هر شب به خانهاش می‌آیند و این که هرگز چیزی از خانهاش کم نشده، باز هم تغییری در نظرش بوجود نمی‌آورد.

همیشه ادعا می‌کرد دزدها را ترسانده و فراری داده است؛ آن هم با پرت کردن لنگه کفش‌ها به راهرو! هر شب وقتی می‌خواست به رختخواب برود، تمام کفش‌های خانه را یک‌جا و دم دست می‌گذاشت. پنج دقیقه بعد از آن که چراغ‌ها را خاموش می‌کرد، شوهرش، **هارک (۸)**، را صدا می‌کرد. (**هارک** دیگر از سال ۱۹۰۳، به این مسایل بی‌اعتنایی کامل نشان می‌داد، در این جور مواقع یا خوابش می‌برد یا خود را به خواب می‌زد!) در این صورت اگر شوهرش به تقلایش اهمیتی نمی‌داد، خودش بلند می‌شد، لای در را کمی باز می‌کرد و لنگه کفشی را به راهرو پرت می‌کرد. بعضی وقت‌ها همه‌ی کفش‌ها را یکجا پرت می‌کرد و بعضی شب‌ها فقط چند جفت از آن‌ها را.

اما من دارم راجع به به‌یاد ماندنی‌ترین اتفاق زندگی‌م پرت و پرا می‌گویم؛ آن شبی که تخت روی پدر افتاد. نصف شب، همگی ما توی رختخواب‌های مان بودیم.

برای این‌که ماجرا را بهتر متوجه شوید، لازم است در مورد وضعیت اتاق‌ها و طرز قرار گرفتن چیزهای دیگر توضیحاتی بدهم. در اتاق‌های عقبی طبقه‌ی بالا، درست زیر اتاق زیر شیروانی پدر، مادر و

برادرم، **تری (۹)** خوابیده بودند. (آن‌ها عادت داشتند در خواب شعر بخوانند؛ راه‌پیمایی در جورجیا و به پیش *سربازان مسیحی!*). من و **بریگز بیل** هم در اتاق مجاور همین اتاق بودیم. برادرم **ری (۱۰)** هم در اتاقی در آن طرف راهرو خوابیده بود. **رکس (۱۱)**، سگِ تریرمان، هم توی راهرو خوابیده بود. تخت من، تخت‌خواب تاشوی سربازی بود و فقط وقتی می‌شد راحت روی آن خوابید که کناره‌هایش را بالا بزنی. قسمت وسط تخت صاف بود و دو تکه کناریش مثل لبه‌ی میزهای تاشو از آن آویزان بود. وقتی این لبه‌ها بالا بود، غلتیدن به طرف لبه کار خطرناکی بود، چون امکان داشت سر تخت برگردد و چپه شود. به هر حال این موبه‌موی اتفاقی است که آن شب، نزدیکی‌های ساعت دو صبح اتفاق افتاد و این اولین بار مادرم بود که وقتی خواست ماجرا را تعریف کند، از جمله‌ی «شبی که تخت‌خواب روی پدر افتاد» استفاده کرد.

از آن‌جا که برخلاف آن‌چه به **بریگز** گفته بودم، خیلی خوش‌خواب بودم و اگر توپ هم در می‌کردند از خواب نمی‌پریدم، بعد از آن که آن شب، تخت‌خواب فلزی مرا روی زمین انداخت و بعد هم رویم افتاد؛ هنوز هوشیاریم را به‌دست نیاورده بودم. تخت، مثل اطاقک بالای سرم مانده بود و زیرش هم گرم و امن بودم.

بعد از آن هم بیدار نشدم، فقط چون کمی هوشیار شده بودم، تکانی خوردم اما به هر حال سر و صدا، مادرم را که در اتاق کناری خوابیده بود، بیدار کرد. (او فوراً نتیجه گرفته بود که دلواپس‌یش بی‌دلیل نبوده و حتماً تخت چوبی بزرگ روی پدر افتاده است) بنابراین جیغ کشید:

«برویم، ببینیم چی سر پدر بیچاره‌ات آمده!»

احتمالاً همین صدا، و نه صدای افتادن تخت سفری، **هرمان (۱۲)** را که توی اتاق مادر خوابیده بود، بیدار کرد. در حالی که فریاد می‌زد و سعی می‌کرد مادر را آرام کند، گفت:

«مامان، حالت خوب است؟»

شاید ده ثانیه سوز و بریز کردند: «برویم، ببینیم چی سر پدر بیچاره‌ات آمده.» و «مامان تو حالت خوب است!»

تازه این سر و صداها، **بریگز** را از خواب بیدار کرد. یواش یواش داشتیم به طور مبهمی می‌فهمیدیم که دور و برم دارد چی می‌گذرد، ولی هنوز حالیم نبود که به جای روی تخت، زیر آن هستیم. **بریگز** هم که وسط داد و هوارها از خواب پریده بوده، فوراً به این نتیجه رسید که داشته در خواب خفه می‌شده و همه‌ی این سر و صداها هم برای این بوده که می‌خواستیم نجاتش بدهیم. با ناله‌ی ضعیفی، شیشه‌ی کافور را از بالای تخت‌اش برداشت و به‌جای این که آن را از دماغ بالا بکشد، روی خودش ریخت. بوی تند کافور اتاق را پر کرد. **بریگز** دیگر واقعاً مثل آدم‌هایی که دارند غرق می‌شوند، حرف می‌زد. (با آن بوی تند هر که بود نفس‌اش می‌گرفت!) از تخت خواب بیرون پرید و توی تاریکی دنبال پنجره باز گشت، اما اشتباهی سروقت پنجره‌ی بسته رفت. آن قدر با دستش به پنجره کوبید که توانستم صدای افتادن و خرد شدن شیشه‌هایش را در کوچه بشنوم. تازه وقتی سعی کردم بلند شوم، متوجه شدم که تخت رویم افتاده و فریاد زدم:

«مرا از این زیر بیاورید بیرون! بیرونم بیاورید!»

فکر می‌کنم، چیزی مثل کابوس باعث شد مطمئن شوم که در اعماق معدنی مدفون شده‌ام. **بریگز** که به زحمت نفس می‌کشید و توی کافور دست و پا می‌زد، گفت: «هُوم!» در همین موقع، مادرم و **هرمان**، که یکی‌شان جیغ و داد می‌کرد و آن یکی هم دنبالش می‌دوید، داشتند سعی می‌کردند در اتاق زیر شیروانی را باز کنند تا بتوانند داخل بشوند و پدرم را از زیر تخت بیرون بکشند. به هر حال در، گیر کرده بود و باز نمی‌شد و کشمکش‌های دیوانه‌وار مادر هم، فقط به این شلوغی اضافه کرد. حالا دیگر **رُی** و سگ‌مان هم به طبقه‌ی بالا رسیده بودند. یکی جیغ‌زنان سؤال می‌کرد و آن یکی پارس. پدر، دور از همه‌ی این ماجراها و در خواب ناز، تازه با صدای ضربه‌های در از خواب پرید و اولین فکری که به ذهنش رسیده بود، این بود که خانه آتش گرفته است! بین خواب و بیداری کاملاً با صدای خواب‌آلود ناله کرد:

«دارم می‌آیم! دارم می‌آیم!»

مادر، که هنوز اعتقاد داشت تخت روی پدر افتاده، جمله‌ی «دارم می‌آیم» را به غم‌انگیزترین شکل ممکن تعبیر کرد:

«دارد آماده می‌شود تا پروردگار را ببیند!»

و دوباره فریاد زد:

دارد می‌میرد!

و **بریگز** هم برای آن که مادر را مطمئن کند، فریاد زد:

حالم خوب است! من حالم خوب است!

هنوز فکر می‌کرد مادر نگران حال اوست! بالاخره کلید برق اتاقم را زدم و در را باز کردم. بعد، من و **بریگز** هم به دیگران در طبقه‌ی بالا ملحق شدیم. سگ که هیچ وقت روابط خوبی با **بریگز** نداشت، با تصور این که همه چیز زیر سر اوست، به طرفش حمله کرد و **بریگز** مجبور شد او را به عقب هل بدهد. صدای پدر که از تخت پایین می‌خزید، از طبقه‌ی بالا به خوبی شنیده می‌شد. **رُی** بالاخره موفق شد در اتاق زیر شیروانی را با تکان شدیدی باز کند و پدر خواب‌آلود و عصبانی، اما سُر و مَر و گنده از پله‌ها پایین آمد. مادر همین که چشم‌اش به او افتاد، زد زیر گریه. **رکس** هم زوزه کشید. پدر پرسید:

«بسم الله. چه خبرتان است؟»

اما بالاخره همه چیز مثل یک جدول مشکل حل شد و پدر هم چون مدتی با پای لخت توی خانه پرسه زده بود، سرما خورد. به هر حال، مادر چون همیشه بعد از هر اتفاقی خدا را شکر می‌کرد، گفت:

«خوشحالم که پدر بزرگ تو این گیر و دار این جا نبود!»

پی‌نوشت:

۱. The Night the Bed Fell

۲. James Thurber ۳. Potomac رودی که از شهر واشنگتن آمریکا می‌گذرد.

Briggs Beall .ᄥ
Alelissa Beall .ᄤ
sahah shoa .ᄥ
Gracie Shoaf .ᄮ
Hark .ᄮ
Terry .ᄮ
Roy .ᄮ
Rex .ᄮ
Herman .ᄮ